

نقل قولها در جلسه بیست و دوم

شرح داستان دقوقی و ابدال

ایرج شهبازی

اسفندماه ۱۴۰۱

یک درخت شدن آن هفت درخت

(۱۱۵) ای دقوفی تیزتر ران، هین، خموش!
چند گویی؟ چند؟ چون قحط است گوش!

گفت: راندم پیشتر من نیک بخت
هفت می شد، فرد می شد هر دمی
بعد از آن دیدم درختان در نماز
یک درخت از پیش، مانند امام
(۱۲۰) آن قیام و آن رکوع و آن سجود
یاد کردم قول حق را آن زمان

باز شد آن هفت جمله یک درخت
من چه سان می گشتم از حیرت همی
صف کشیده چون جماعت کرده ساز
دیگران اندر پس او در قیام
از درختان بس شگفتم می نمود
گفت: أَلْتَجُمُّ و شَجَرَ را یَسْجُدَانِ

سخن عمیق شمس تبریزی درمورد سکوت و سخن:

«من آن گاه که در طلب این راه بودم، چون خدمت درویشی دریافتمی، البته لب نجبانیدمی، تا او گوید، و خاموش بودمی. گفتمی وقتی باشد که آن درویش بزرگتر باشد و کامل تر در دانش این راه. اگر من بگویم، او نگوید، و من محروم شوم، و گیرم که کمتر باشد، نیز خاموش کنم و می شنوم؛ که گفتن جان کندن است، و شنیدن جان پروریدن است.»

(مقالات شمس تبریزی، د ۱/ ۲۴۶)



مسیر رشد معنوی از حیث سکوت و سخن چنین است: نخست شنیدن و گوش دادن به استادان و بزرگان، سپس به مقام سخن گفتن رسیدن و در نهایت به خاموشی عارفانه رسیدن برای شنیدن سخن حق. در اینجا باید گوشِ سر را هم بست و با گوش دل شنید:

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| پنبه اندر گوشِ حسِّ دون کنید! | بندِ حس از چشم خود بیرون کنید! |
| پنبه آن گوشِ سرِ گوشِ سر است | تا نگردد این کر، آن باطن کر است |
| بی حس و بی گوش و بی فکر شوید! | تا خطاب «إرجعی» را بشنوید |

(مثنوی، د ۱/ ۵۶۸ - ۵۶۶)



شرطِ بار یافتن به مقام «نطق»، وارد شدن از راه «سمع» است. سخن گفتن، باعث می شود از «شنیدن سخنان حق» بازمانیم؛ بنابراین تمرین خاموشی، برای دریافت سخنانِ حق و اولیای او لازم است:

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| چون پیمبر نیستی، پس رو به راه! | تا رسی از چاه روزی سوی جاه |
| تو رعیت باش! چون سلطان نه‌ای | خود مران! چون مردِ کشتیان نه‌ای |
| چون نه‌ای کامل، دکان تنها مگیر! | دست خوش می‌باش! تا گردی خمیر |
| «آنصتوا» را گوش کن، خاموش باش! | چون زبان حق نگشتی، گوش باش! |
| ور بگویی، شکلِ استفسار گو! | با شهشاهان تو مسکین وار گو! |

(مثنوی، د ۲/۳۴۵۷-۳۴۵۳)



جانِ انسان از راه شنیدن فربه می‌شود:

آدمی فربه شود از راه گوش جانور فربه شود از حلق و نوش

(مثنوی، د ۶/۲۹۱)



حرص و طمع و بیدادگری و خطاکاری گوش را می‌بندد و مانع شنیدن می‌شود. مادام که جان از رذائل پاک نشود، گوش نمی‌تواند به خوبی بشنود:

انیا را در درون هم نغمه‌هاست طالبان را زآن، حیات بی‌بهاست
نشود آن نغمه‌ها را گوش حس کز ستم‌ها گوش حس باشد نجس

(مثنوی، د ۱/۱۹۲۰-۱۹۱۹)



طمع نیز گوش را می‌بندد:

گوش را بندد طمع از استماع چشم را بندد غرض از اطلاع

(مثنوی، د ۳/۶۶)



هر کس شنونده خوبی نباشد، لاجرم گوینده قابل نخواهد شد:

اُذُنِ مؤمن و حَیِ ما را واعی است آنچه‌ان گوشِ قرینِ داعی است
همچنان‌که گوشِ طفل از گفتِ مام پُر شود، ناطق شود او در کلام

ور نباشد طفل را گوشِ رَشَد
گفتِ مادر نشنود، گُنْگی شود
دایما هر کَرِّ اصلی گُنْگ بود
ناطقُ آن کس شد که از مادر شنود
دان که گوشِ کَرِّ و گُنْگ از آفتی است
که پذیرای دَم و تعلیم نیست

(مثنوی، د ۴ / ۳۰۴۰ - ۳۰۳۶)



و نیز:

دایما هر کَرِّ اصلی گُنْگ بود
ناطقُ آنکس شد که از مادر شنود ...
آن که بی‌تعلیم بُد ناطق، خداست
که صفاتِ او ز عِلَّتِها جداست

(مثنوی، د ۴ / ۳۰۴۱ - ۳۰۳۹)



در قرآن چند آیه مهم وجود دارد که از تسبیح گفتن همه موجودات سخن می‌گویند؛ برای نمونه به این دو آیه توجه کنید:

– «يُسَبِّحُ لِلَّهِ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ الْمَلِكِ الْقُدُّوسِ الْعَزِيزِ الْحَكِيمِ»؛ یعنی «آنچه در آسمان‌ها و آنچه در زمین است خدایی را که پادشاه پاک ارجمند فرزانه است تسبیح می‌گویند».

(سوره جمعه، آیه یک، ترجمه شادروان فولادوند)

– «تُسَبِّحُ لَهُ السَّمَاوَاتُ السَّبْعُ وَالْأَرْضُ وَمَنْ فِيهِنَّ وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَلَكِنْ لَا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ إِنَّهُ كَانَ حَلِيمًا غَفُورًا»؛ یعنی «آسمان‌های هفتگانه و زمین و هر کس که در آنهاست او را تسبیح می‌گویند، و هیچ چیز نیست مگر این که در حال ستایش، تسبیح او می‌گوید، ولی شما تسبیح آنها را در نمی‌یابید. به راستی که او همواره بردبار [و] آمرزنده است».

(سوره اسراء، آیه ۴۴، ترجمه شادروان فولادوند)



اگر کسی گوش جان خود را از آفات و آلودگی‌ها پاک کند، بدون هیچ تأویلی درمی‌یابد که همه موجودات، هماهنگ با هم در حال تسبیح‌گویی و عبادت هستند:

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| غُلْغُلِ اجزایِ عالمِ بشنوید! | از جمادی عالمِ جان‌ها روید! |
| وسوسهٔ تأویل‌ها نربایدت | فاش تسبیحِ جمادات آیدت |
| بهر بینش کرده‌ای تأویل‌ها | چون ندارد جان تو قندیل‌ها |

(مثنوی، د ۳ / ۱۰۲۳ - ۱۰۲۱)



مولانا از برخی از معجزات پیامبران نتیجه می‌گیرد که موجوداتی مانند باد و آتش و کوه و سنگ و زمین دارای نیروی تشخیص و تمیز هستند:

| | |
|------------------------------|-----------------------------------|
| باد را بی چشم اگر بینش نداد | فرق چون می‌کرد اندر قوم عاد؟ |
| چون همی‌دانست مؤمن از عدو | چون همی‌دانست می را از کدو؟ |
| آتشِ نمرود را گر چشم نیست | با خلیلش چون تَجَشُّم کردنی است؟ |
| گر نبودی نیل را آن نور و دید | از چه قِبْطی را ز سِبْطی می‌گزید؟ |
| گر نه کوه و سنگ با دیدار شد | پس چرا داود را او یار شد؟ |
| این زمین را گر نبودی چشم جان | از چه قارون را فروخورد آنچنان؟ |

(مثنوی، د ۴ / ۲۴۱۷ - ۲۴۱۲)



ابیات زیر در مورد ساخته شدن مسجد اقصا توسط حضرت سلیمان هستند. مولانا در این ابیات از شعور داشتن مصالح ساختمانی مسجد اقصا سخن می‌گوید:

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| چون سلیمان کرد آغازِ بنا | پاک چون کعبه، همایون چون منی، |
| در بنایش دیده می‌شد کَرّ و فَرّ | نه فسرده چون بناهای دگر |

در بنا هر سنگ کز گه می‌سُکُست
 فاش «سیروا بی»! همی‌گفت از نخست
 همچو از آب و گِلِ آدم‌کده
 نور ز آهک‌پاره‌ها تابان شده
 سنگ بی حَمَالِ آینده شده
 و آن در و دیوارها زنده شده ...
 تختِ او سیار بی حَمَالِ شد
 حلقه و در مُطْرِبِ و قَوَالِ شد
 هست در دل زندگی دارُ الخُلُودِ
 در زبانم چون نمی‌آید، چه سود؟

(مثنوی، د ۴ / ۴۸۲ - ۴۶۷)



مولانا از برخی از معجزات پیامبر اسلام استنباط می‌کند که موجودات هستی شعور دارند:

گر نبودی چشمِ دل حَنّانه را
 چون بدیدی هجرِ آن فرزانه را؟
 سنگ‌ریزه گر نبودی دیده‌ور
 چون گواهی دادی اندر مُشتِ در؟
 ای خرد، برکش تو پَرّ و بال‌ها!
 سوره برخوان: «زُلْزَلَتْ زِلْزَالَهَا».

(مثنوی، د ۴ / ۲۴۲۰ - ۲۴۱۸)



شمس تبریزی تصریح می‌کند که سخن گفتن جمادات را به وضوح می‌بیند:

«سخن گفتن جمادات و افعال جمادات می‌گویم. حکما این را منکر می‌شوند. اکنون این دیده‌خود را چه

کنم؟»

(مقالات شمس تبریزی، د ۱ / ۱۱۲)



بر اثر گشوده شدن حواس باطنی، انسان درمی‌یابد که همه هستی دارای شعور و آگاهی است و این مسأله‌ای است که در تجربه‌های عرفانی فراوان رخ می‌دهد. در داستان دز هوش‌ربا، شاهزاده دوم بر اثر نگاهِ کیمیا اثرِ شاه چین، برای لحظاتی به چنین تجربه‌ی شگرفی دست می‌یابد:

کرد او را هم بدین پرسش شکار
 در تنِ خود غیرِ جانِ جانی بدید
 که نیابد صوفی آن در صد چله
 پیش او چون نارِ خندان می‌شکافت
 دم‌به‌دم می‌کرد صد گونِ فُتْحِ باب
 خاکِ گه گندمِ شدی و گاه صاع
 پیشِ چشمش هر دمی «خَلْقُ جدید»
 از قضا بی‌شک چنین چشمش رسد

شه نوازیدش که هستی یادگار
 از نوازِ شاه آن زارِ حَیْد
 در دلِ خود دید عالی‌غُلْغُلَه
 عرصه و دیوار و کوهِ سنگ‌بافت
 ذره ذره پیش او همچون قِباب
 باب گه روزن شدی، گاهی شعاع
 در نظرها چرخ بس کهنه و قدید
 روح زیبا چون که وارست از جَسَد

(مثنوی، د ۶ / ۴۶۴۴ - ۴۶۴۲)



به نظر می‌رسد مولانا حقیقتاً غلغل اجزای عالم را می‌شنیده است و ما را نیز دعوت می‌کند که در این تجربه
 بی‌نظیر او را همراهی کنیم:

جامد افسرده بُود، ای اوستاد!
 تا بینی جنبشِ جسمِ جهان
 عقل را از ساکنان اخبار شد
 خاک‌ها را جملگی شاید شناخت
 خامُش اینجا، و آن طرف گوینده‌اند
 آن عصا گردد سوی ما ازدها
 جوهرِ آهن به کف مومی بُود
 بحر با موسی سخن‌دانی شود
 نار ابراهیم را نسرين شود
 اُسْتِنِ حَنّانه آید در رَشَد
 کوه یحیی را پیامی می‌کند
 با شما نامحرمان ما خامُشیم

عالم افسرده است و نام او جماد
 باش تا خورشیدِ حشر آید عیان
 چون عصای موسی اینجا مار شد
 پاره خاک تو را چون مرد ساخت
 مرده زین سویند و ز آن سو زنده‌اند
 چون از آن سوشان فرستد سوی ما
 کوه‌ها هم لحنِ داودی کند
 باد حَمّالِ سلیمانی شود
 ماه با احمد اشارت‌بین شود
 خاکِ قارون را چو ماری درکشد
 سنگ بر احمد سلامی می‌کند
 ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم

چون شما سوی جمادی می‌روید محرم جانِ جمادان چون شوید؟
از جمادی عالم جان‌ها روید! غلغلِ اجزایِ عالم بشنوید!

(مثنوی، د ۳ / ۱۰۲۱ - ۱۰۲۱)



دنیا بی که مولانا در آن زندگی می‌کند، از زندگی و آگاهی سرشار است؛ به گونه‌ای که او می‌تواند پیوندی عاشقانه با همه موجودات برقرار کند و از زیستن در میان آنها لذت ببرد:

خیز، بلقیسا! بیا، باری بین!
شسته در باطن میانِ گلستان
بوستان با او روان هر جا رود
میوه‌ها لابه‌گنان کز من بچرا!
طوف می‌کن بر فلک بی پرّ و بال
مُلکَتِ شاهان و سلطانانِ دین
ظاهراً حادی میان دوستان
لیک آن از خلق پنهان می‌شود
آب حیوان آمده کز من بخور!
همچو خورشید و چو بدر و چون هلال

(مثنوی، د ۴ / ۱۱۰۵ - ۱۱۰۱)



انسان می‌تواند به جایی برسد که باد و سنگ و کوه با او سخن بگویند و او را دل‌داری بدهند:

ساعتی بادم خطیبی می‌کند ساعتی سنگم ادیبی می‌کند
باد با حرفم سخن‌ها می‌دهد سنگ و کوهم فهم اشیا می‌دهد

(مثنوی، د ۴ / ۹۷۰ - ۹۶۹)



همه هستی دارای شعور هستند، اما ما متوجه این مسأله نمی‌شویم؛ زیرا که حواس باطنی ما بسته شده‌اند:

پیشِ تو خون است آبِ رودِ نیل نزدِ من خون نیست، آب است، ای نبیل!
در حقِ تو آهن است آن و رُخام پیشِ داودِ نبی موم است و رام

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| مُطْرِبِ است او پیش داود اوستاد | پیش تو گُه بس گران است و جماد |
| پیش احمد او فَصِيح و قَانِت است | پیش تو آن سنگ‌ریزه ساکت است |
| پیش احمد عاشقی دل‌برده‌ای است | پیش تو اُسْتونِ مسجد مُرده‌ای است |
| مُرده و پیش خدا دانا و رام | جمله اَجزای جهان پیشِ عوام |

(مثنوی، د ۶ / ۸۶۰ - ۸۵۵)



یکی از تفاوت‌های عوام و خواص از نظر مولانا همین است که عوام شعور موجودات را نمی‌بینند، اما خواص همه هستی را آکنده از شعور و آگاهی می‌یابند:

| | |
|--------------------------------|------------------------------------|
| تا از این طوفانِ خون آبی خورم | من گمان بردم که ایمان آورم |
| در نهادِ من، مرا نیلی کند | من چه دانستم که تبدیلی کند |
| برقرارم پیش چشمِ دیگران | سوی چشمِ خود یکی نیلم روان |
| غرقِ تسبیح است و پیش ما غبی | همچنان که این جهان پیشِ نبی |
| پیش چشمِ دیگران مُرده و جماد | پیش چشمش این جهان پُر عشق و داد |
| از کلوخ و خشتِ او نکته شنو! | پست و بالا پیشِ چشمش تیزرو |
| زین عَجَب‌تر من ندیدم پَرده‌ای | با عوام این جمله بَس‌ته و مُرده‌ای |

(مثنوی، د ۴ / ۳۵۳۵ - ۳۵۲۹)



عاشق با ابزارها و وسایل معشوق، خانه او، نوشته‌های او و دیگر امور مربوط به او عشق‌بازی می‌کند. در اشعارِ شاعران، به ویژه شاعران عرب، فراوان می‌بینیم که شاعر با رُبَع و اطلال و دمن گفتگو می‌کند و راز می‌گوید:

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| چيست آخر، همچو بر بت عاشقی؟ | ای ایاز! این مِه‌رها بر چارقی |
| کرده‌ای تو چارقی را دین و کیش | همچو مجنون از رِخِ لیلیِ خویش |
| هر دو را در حُجره‌ای آویخته | با دو کهنه مِه‌رِ جان آمیخته |

چند گویی با دو کهنه نو سخن
 چون عرب با رُبَع و اَطلال، ای آیاز!
 دوستی و وَهَم صد یوسف تَنَد
 صورتی پیدا کند بر یادِ او
 رازگویی پیشِ صورتِ صد هزار
 نه بدآنجا صورتی، نه هیکلی
 در جمادی می‌دَمی سِرِّ کهن
 می‌کشی از عشقِ گفَتِ خود دراز ...
 اَسْحَر از هاروت و ماروت است خُود
 جذبِ صورتِ آرَدَت در گفَت و گو
 آن چنان که یار گوید پیشِ یار
 زاده از وی صد اَلست و صد بلی

(مثنوی، د ۵ / ۳۲۶۴ - ۳۲۵۱)



مادرِ سوگوار با گورِ فرزند خویش سخن می‌گوید و آن را در آغوش می‌کشد، اما به محض این که مدتی می‌گذرد و درد او تسکین می‌یابد، از این کار دست می‌کشد:

آن چنان که مادری دل بُرده‌ای
 رازها گوید به جِدِّ و اجتهاد
 حَیِّ و قایم داند او آن خاک را
 پیشِ او هر ذرّه آن خاکِ گور
 مُسْتَمِعِ داند به جِدِّ آن خاک را
 آن چنان بر خاکِ گورِ تازه او
 که به وقتِ زندگی هرگز چنان
 از عزا چون چند روزی بگذرد
 پیشِ گورِ بچّهٔ نومُرده‌ای،
 می‌نماید زنده او را آن جماد
 چشم و گوش داند او خاشاک را
 گوش دارد، هوش دارد وقتِ شور
 خوش نگر این عشقِ ساحرناک را
 دَم‌به‌دَم خوش می‌نهد با اشکِ رو،
 روی ننهاده است بر پورِ چو جان
 آتشِ آن عشقِ او ساکن شود

(مثنوی، د ۵ / ۳۲۷۰ - ۳۲۶۴)



هیچ دور نیست که در میان موجودات این دنیا شکل‌های دیگری از آگاهی و شعور وجود داشته باشد که ما به خاطر محدودیت‌های بشری خود آنها را نمی‌بینیم و نمی‌شناسیم:

پایه‌پایه تا عنانِ آسمان
 هر رَوش را آسمانی دیگر است
 مُلکِ باپهنا و بی پایان و سر
 و آن در این خیره که حیرت چیستش؟
 هر درختی از زمینی سر زده
 که زهی مُلک و زهی عَرصه فراخ!
 که از آنچه می‌خوری، ما را بده!
 سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع

نردبان‌هایی است پنهان در جهان
 هر گره را نردبانی دیگر است
 هر یکی از حال دیگر بی‌خبر
 این در آن حیران که او از چیست خوش؟
 صحنِ «أَرْضُ اللَّهِ وَاسِعٌ» آمده
 بر درختان شکرگویان برگ و شاخ
 بلبلان گُرد شکوفه پُرگه
 این سخن پایان ندارد، کن رجوع

(مثنوی، د ۵ / ۲۵۶۳ - ۲۵۵۱)



وقتی که انسان‌ها از عبادت‌ها و تسبیح‌گویی‌های غیرهمکیشان خود غافلند و آنها را انکار می‌کنند، چگونه ممکن است که بتوانند تسبیح گفتن موجودات را باور کنند؟ مسأله این است که ما در زندان پیش‌داوری‌ها و عادت‌های خود گرفتار شده‌ایم و هر چیزی را که فراتر از امور معتاد ما باشد، انکار می‌کنیم:

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| بی تو نظم و قافیه شام و سحر | زهره کی دارد که آید در نظر؟ |
| نظم و تجنیس و قوافی، ای علیم! | بنده امر تواند از ترس و بیم |
| چون مُسَبِّح کرده‌ای هر چیز را | ذات بی‌تمیز و با تمیز را |
| هر یکی تسبیح بر نوعی دگر | گوید و از حال آن این بی‌خبر |
| آدمی مُنکِر ز تسبیح جماد | و آن جماد اندر عبادت اوستاد |
| بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی | بی‌خبر از یک‌دگر، و اندر شکی |
| چون دو ناطق را ز حال یک‌دگر | نیست آگه، چون بُود دیوار و در |
| چون من از تسبیح ناطق غافلم | چون بداند سُبْحَه صامت دلم؟ |

(مثنوی، د ۳ / ۱۵۰۰ - ۱۴۹۳)



برای خدا اصلاً کاری ندارد که به موجودات آگاهی و شعور عطا کند و مأموریت‌هایی را برای آنها در نظر بگیرد:

نیل را بر قبطیان حق خون کند
تا بدانی پیش حق تمیز هست
نیل تمیز از خدا آموخته است
لطف او عاقل کند مر نیل را
در جمادات از گرم عقل آفرید
در جماد از لطف، عقلی شد پدید
عقل چون باران به امر آنجا بریخت
ابر و خورشید و مه و نجم بلند
هر یکی ناید مگر در وقت خویش
چون نکردی فهم این را ز انبیا
تا جمادات دگر را بی لباس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود
که ز یزدان آگهیم و طایعیم
همچو آب نیل دانی وقت غرق
چون زمین دانیش دانا وقت خسف
چون قمر که امر بشنید و شتافت
چون درخت و سنگ که اندر هر مقام

سبطیان را از بلا محصون کند
در میان هوشیار راه و مست
که گشاد این را و آن را سخت بست
قهر او ابله کند قابیل را
عقل از عاقل به قهر خود برید
وز نکال از عاقلان دانش رمید
عقل این سو خشم حق دید و گریخت
جمله بر ترتیب آیند و روند
که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش
دانش آوردند در سنگ و عصا
چون عصا و سنگ داری از قیاس
وز جمادات دگر مخبر شود
ما همه نه اتفاقی ضایعیم
کاو میان هر دو اُمت کرد فرق
در حق قارون که قهرش کرد و نسف
پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
مُصطفی را کرده ظاهر السَّلام

(مثنوی، د ۴ / ۲۸۳۲ - ۲۸۱۶)